



ماه شب چهارده

شاید برای شما فردایی وجود داشته باشد، شاید تا خاموشی ستارگان فردایی داشته باشید که بتوانید از ش لذت ببرید، بخندید، ورزش کنید، هدرش دهید، بخوابید و ... اما برای من فقط همین امروز است و کاری که امروز انجام می دهم اهمیت دارد... ولی من این رو تا به امروز نمی دونستم...

با صدای ناموزون و نامطمئنی چشمام رو باز می کنم، به دنبال صدا زنگ ساعت گوشیم رو خاموش می کنم. برای روز جدیدم باید آماده می شدم. بلند میشم و جلوی آینه به خودم نگاه می کنم. هنوزم دختری با موی پر پیچ و تاب خرمایی با چشمایی کشیده که آفتاب از درز پرده ی اتاق به صورت سفیدش می تابید و خیر از گرمی و روشنایی روز می داد می دیدم. لباس هایم را می پوشم و به سمت طبقه ی پایین قدم بر میدارم. طبق معمول مامان و بابا زودتر از من رفتند و برای من صبحانه ای کوچک روی میز سه نفره مون گذاشتند. لقمه ای در دهان می گذارم و از خونه خارج می شم. نسیم ملایمی به صورتم می وزد و رضایت مرا جلب می کند. با لبخند در خیابان قدم میگذارم و به سوی مدرسه راهی میشم. مسیر بین خونه تا مدرسه رو دوست دارم؛ چون کل مسیر رو از بهترین خیابون شهر رد میشم و درخت های نخل سر به فلک کشیده، کافه های شیک، کتابخانه های بزرگ، بوتیک های پر زرق و برق و بیلبوردهای رنگی با کف سنگفرش در همان اول صبح به شهر جلوه ی تازگی میدهند.

در نهایت به جلوی در دبیرستان می رسم و بدون اتلاف وقت به داخل می رم. در محوطه ی مدرسه به سمت جای همیشگی که یک نیمکت زیر سایه درخت در کنج مدرسه است قدم بر می دارم تا دوستانم رو ببینم.

ربکا که موهای مشکی و صورتی نسبتاً سبزه داشت به همراه نیوشا دوست و هم بازی قدیمی من که تو همه ی این سال ها هرکس مارو می دید فکر می کرد که خواهر هستیم در چند قدمی من و ایساده بودند.

سلام بچه ها

سلام یاسی،چه خبر شده امروزکیکت خروس میخونه ها!

موافقم باهات ربکا. امروز دنیا برای منه،آسمونو نیگا کن ببین چه بزرگ نوشته ملکه یاسمن!

بعدش نیوشا و ربکا دوتایی خندیدن،حین خندیدنمون صدای زنگ مدرسه بود که مارو به خودمان آورد و هرکدام به سمت کلاس هایمان رفتیم.

من زنگ اول روز اول هفته ام را باید با تاریخ شروع می کردم و همین باعث شد فکر کنم که قرار است این ساعت از انرژی خوب اول هفته ام کم کند.آه کوتاهی میکشم که آقای رضایی با همون ریش پروفیسوری همیشگیش وارد کلاس میشود و فوراً هم درس رو شروع میکنند.

حدود نیم ساعتی بود که از کلاس می گذشت که در کلاس رو زدند.یکی از سال بالایی هایمان بود.

سلام آقای تاریخ دان، امکانش هست چند لحظه وقت کلاستونو بگیرم؟

آقای رضایی لبخندی از رضایت زد و گفت: خواهش می کنم.

سال بالایی ادامه داد خب بچه ها امسال یه نمایشنامه ی خوب رو ترتیب دیدیم و میخوایم تو تالار اصلی شهر نمایشمون رو به اجرا بذاریم، دنبال بازیگراش میگردیم.لطفا کسایی که مایل هستن بیان برای تست، این فرم رو پر کنن و بدنش به من.

همون موقع روی میز هامون یه دفترچه مخصوص نمایش “شب” گذاشت.

منون ازتون آقای رضایی که وقتتون رو به من دادید و کلاس رو ترک کرد.

به دفترچه نگاهی انداختم،بر خلاف تصورم جلدش قشنگ بود!

بقیه زمان کلاس را مشغول خواندن نقش هر بازیگر شدم و از شخصیت اصلی خیلی خوشم آمد.با اینکه میدانستم کار سختی ست و خب چیزی ست که کل مدرسه دوست دارند نقشش رو داشته باشند و احتمال اینکه آن نقش را به من بدهند بسیار کم است ولی وقتی زنگ خورد تند تند رفتم سالن انجمن طبقه ی دوم مدرسه و اسمم را برای تست بازیگری نقش اول دادم.

برگشتم و از پله های مدرسه به سمت حیاط پایین میامدم که دستی خورد روی شانه ام.

هی یاسی کجااا بودی؟

من رفتم و اسممو برای تست بازیگری دادم،ربکا کجاست؟

اووه چه خوب ربکا و همگروهیش موندن توی آزمایشگاه برای درست کردن پروژه شون.

،تو با این روحیه خوبت حتما میتونی و میتزکونی.تست ساعت چنده و کجا؟

فردا هشت شب تو خود مدرسه.

موفق باشی دوست جونم.

مرسی عزیزم

اون روز مدرسه هم تموم میشود و من مثل همیشه جلوی در منتظر بوق ماشین بابام میمانم.

سوار ماشینش میشوم، سرم را به پنجره ی ماشین لم میدهم و غرق افکارم میشم. یعنی فردا چه میشود؟

کل امشب را باید تمرین کنم چون من واقعا اون نقش را میخواهم. صدای ضبط ماشین که اهنگی با

صدای خیلی بلندی پخش میکنه من را به خودم میاورد.

بابایی خوبی خسته ای؟

خسته که خیلی اما استرس دارم، میخوام برای بازیگری نمایشنامه مدرسه تست بدم.

اوه، چه عالی ایشالا که خوب پیش میره دخترم.

مثل امواج که به سوی ماسه های ساحل شتابانند لحظات ماست که برای رسیدن به پایان بی قرارند.

امروز هم روز خوبی ست هیجان تست امروزم را دوست دارم.

مدرسه خسته کننده بود اما با این حال با انرژی به خانه برگشتم تا خودم را برای تست خوب آماده کنم، جلوی آینه دیالوگ ها را شمرده شمرده برای خودم میگفتم که صدای تلفن همراه من را به خودم آورد.

سلام نیوشا چطوری؟

سلام، خوب تو چیکار میکنی زنگ زدم بگم که من بهت ایمان دارم تو میتراکونی امشب.

والی ممنون. اره داشتم تمرین میکردم کم کم لباس بپوشم و برم.

اوه عالیه مراقب خودت باش

توهم همینطور، فعلا.

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم آماده شدم و به سمت مدرسه راه افتادم.

شب تاریک را انگیزه و شوق من روشن می کرد.

رسیدم و وارد سالن آنفی تئاتر شدم. یک پروژکتور رویم زوم کرد، همون سال بالایی به همراه یک دختر دیگه که کنارش نشسته بود توی سالن نشسته بودند.

از استرس ناخن هایم را به کف دستم فشردم، اما همچنان لبخندم را حفظ کردم.

سعی کردم حواسم رو به جای دیگه ای بدم، دختر کنار دستیش لاغر اندام با موهای مشکی پر کلاغی بود، اما نشناختمش.

خیله خب خانم خودتون رو معرفی میکنید لطفاً.

من یاسمن صرافی هستم، برای نقش اول میخواستم تست بدم.

عالی، از دیدار با شما خوشوقتم ، بفرمایید.

تستم در حدود پانزده دقیقه طول کشید. پیشانیم عرق کرده بود.

بعد از اتمام نمایش

هر دو نفر بلند شدند و برایم دست زدند. یکم شوکه شده بودم.

دختر ناشناس گفت : شما آخرین تست امروز ما بودید و من فکر میکنم شما برای این نقش ساخته شدید و عالی بود. اگر که مایل باشید از فردا تمرین هارو با گروه شروع کنیم.

من که بیشتر شوکه شده بودم و خشکم زده بود لبخندی از ته دل زدم و گفتم : باعث افتخارمه. حتماً ممنون از محبتتون.

و به پشت صحنه رفتم، تلفنم را برداشتم زنگ زدم به نیوشا، بعد از سه تا بوق جواب داد.

چیشدددد؟

گفتم : حدس بزن کی نقش اول نمایش سال رو گرفته؟

جیغی بلند کشید که گوشه‌ی رو از صورتم دور کردم.

مبارکت باشه میدونستم که تو میتونی.

و بعد هر دویمان خندیدیم و به وجود دوستی همانند من افتخار کردیم.

اون شب هم با حس خوب برای من گذشت، سرم را روی بالش میگذارم و تمام روزی که بر من گذشت را با خودم مرور میکنم و در انتها با رویابافی بهترین بازیگر سال چشمنام را می بندم و به خواب فرو میروم.

رو به روی آسمان شب ایستادم ، دور و برم خالی ست. چیزی برای دیدن وجود ندارد به جز نور خیره کننده ی مهتاب، نوری که هم از اش آرامش میگیرم و هم بهم ترس و دلهره وارد میکند چرا که جاذبه ی خاصی دارد که منو مجذوب خودش می کند. احساس میکنم به سمتش کشیده میشوم و از این کشیدگی ترسم بیشتر میشود ، صدای زوزه ی گرگ ها را میشنوم. همینطور که حواسم به شنیدن صدای آنهاست تا ببینم از کدام سمت بهم نزدیک میشوند، شکستگی استخوان هایم در هم و کشش عضلاتم رو حس می کنم.

وحشت کردم ، اما انگار نمیتوانم جیغ بزنم ، نمیتوانم دردم را بروز بدهم ، مچ دستام حالت انسانی خودشان را از دست دادند ، زشت و کرخت و پر از مو شدند ، درد استخوان هایم و مفصل هایم تو کل بدنم میپیچند.

من از سطح زمین دور و به ماه نزدیک شده ام...

نفس نفس میزنم ، پتو را از رویم کنار میزنم و ساعت کنار تختم را هول چک میکنم ، ساعت سه و چهل و پنج دقیقه بامداد را به من نشان میدهد ، همه ی بدنم درد میکند ، به سمت دستشویی میروم تا آبی به صورتم بزنم، توی آئینه دستم را میبینم که کبود شده ، شوکه میشوم. واقعا نمیتوانم باور کنم دردم از خواب به واقعیت منتقل شده.

به تختم برمیگردم و سعی میکنم همه ی خوابم را به یاد بیاورم ، زمانی که با خودم مرورش کردم یاد افسانه ی گرگینه ها افتادم که وقتی کوچیکتر بودم ، دیده بودم که بابام یک کتاب قطور راجع به آنها توی کتابخانه داشت.

خواب کامل از سرم پریده بود. آرام پله های خانه را پایین آمدم تا بروم سمت کتابخانه. همه ی قفسه ها را تک تک گشتم تا بالاخره پیدایش کردم ، با یک دستمال خاک های رویش را پاک کردم و شروع به خواندنش کردم.

یاسمن؟ یاسمن؟ بیدار شو مامان چرا اینجا خوابت برده؟

هول از جایم بلند شدم و خودم را جمع و جور کردم.

هیچی مامان، دیشب خوابم نمیبرد اوادم یکم کتاب بخونم.

مامان جون پاشو که ساعتت بالاست . منو بابات هم داریم میریم سرکار خواب نمونی از مدرست جا بمونی.

چشم مامان.

مامان و بابا ازم خداحافظی کردند و رفتند . دوباره فکر و خیال و چیز هایی که دیشب خواندم به مغزم حمله ور شد. هرچند سعی کردم زیاد اهمیت ندهم و بروم سراغ کارهایم.

توی راه حس و حال راه رفتن نداشتم اما مجبور بودم. هوایی که تنفس می کردم برایم فرق داشت، کبودی دستم پر رنگ تر شده بود، انگار همه چیز عوض شده بود، آسمان چرک شده بود، گل های باغچه بوی بد می دادند، رهگذران همه عبوس بودند اما شاید من این طور حس می کردم و همه چیز مانند قبل خوب بود. غرق افکارم بودم که صدای تند و آزاردهنده ی ماشینی منو به خود آورد. درست وسط خیابان بودم، اصلا نمیدانم چطور و چگونه از عابر پیاده انقدر دور شده بودم. قصد داشتم که از طرف خیابان خارج شوم و به سمت عابر پیاده بروم که چیزی جلودار من شد و در همان نقطه که ایستاده بودم میخکوب شدم و نتوانستم حرکت کنم. فقط دیدم که ماشینی خلاف جهت خیابان با سرعت خیلی بالایی از جلویم رد شد که نفسم را توی سینه حبس کرد. یک لحظه خوشحال شدم از اینکه جلو نرفتم و چیزی مانع حرکت من شد و گرنه ممکن بود که الان مرده باشم اما اگر این اتفاق ربطی به خواب دیشب من داشته باشد چی؟

با این فکر خوشحالیم از بین رفت و من دوباره یاسمن وحشت زده ای بودم که سعی می کرد حالت چهره ی خود را به یک انسان عادی نزدیک کند.

به جلوی در مدرسه رسیدم که کسی از پشت سر صدایم کرد.

یاسمن صرافی؟

بله خودم هستم.

منو یادتون میاد؟

یکم به سر تا پایش نگاه انداختم و سعی کردم تمرکز کنم اما چیزی به یاد نیاوردم. پسر که دید من خشکم زده لبخندی تصنعی زد و گفت : البته عادیه که یادتون نیاد. اون شب که شما برای تست اومدید من هم برای تدارکات اومده بودم و از گوشه ی استیج نمایشتون رو دیدم، خواستم بگم که فوق العاده بودید.

ناخودآگاه که به یاد ذوق اون شب افتادم لبخندی بر روی لبانم نقش بست.

ممنونم ازتون آقای...

امیر هستم. امیر مقدم.

آقای مقدم، بله لطف دارید

خواست حرفی بزنم که صدای زنگ مدرسه مکالمه مان را پایان داد.

به رویش لبخندی زدم که جواب لبخندم را با لبخندی که مثل قبل تصنعی نبود داد و دور شد.

کلاس های تمرین نمایش رو شروع کردم و همین باعث شدم کمی از افکار ترسناکم دور تر بشوم.

شب در حدود ساعت های هشت کلاس های تمرینم تمام شده بود که به سمت خانه راهی شدم. هندزفیری ام را در آوردم تا کمی اهنگ گوش بدهم. سرم را رو به آسمان چرک بلند کردم ، نور مهتاب جلوه ی خاصی داشت و ترسناک نبود ، شاید دیشب تنها یک کابوس تلخ بوده و دستم به تخت برخورد کرده که به بنفش تغییر رنگ داده. شاید نباید بدبین باشم. درگیر شایدهایم بودم که پایم به یک تکه سنگ گیر کرد و تعادل را از دست دادم و پخش زمین شدم.

خانم صرافی حالتون خوبه؟ کمک میخواید؟

منی که با همان دست کبودم زمین خورده بودم و دردش دو چندان شده بود به آرامی بلند شدم و شوکه شدم چرا که چهره ی پسر صبحی جلوی در مدرسه مان را رو به رویم می دیدم.

شما اینجا چیکار می کنید آقای مقدم؟

من داشتم به سمت مدرسه می رفتم که شمارو دیدم. خوبید؟ چیزیتون نشد؟

نه ممنون خوبم. نمیدونم چرا یهوایی اینطوری شد. بخاطر این تیکه سنگ بود منم تو این تاریکی ندیدمش.

دولا شد و از روی زمین هندزفیری و گوشیم را برداشت و بهم برگرداند.

فکر کنم داشت یادتون می رفت که برش دارین.

خجالت زده از دستش گرفتم و گفتم: ممنون.

در حالی که از من فاصله می گرفت گفتم: مراقب خودتون باشید.

ادامه راه به این فکر می کردم که حداقل وقتی رسیدم خانه دیگر نیاز نیست که دستم را از کسی پنهان کنم و میگویم زمین خوردم و دروغ هم نگفتم.

شب موقع خواب خستگیم به فکر و خیالم غالب شد و زود خوابم برد.

نفس نفس زنان از جایم می پرسم و ساعت کنار تختم را چک میکنم. ساعت دوباره به من سه و چهل و پنج دقیقه می بامداد را نشان میدهد. وای خدای من امکان نداره، امکان نداره. دارم دیوانه می شوم. این بار خوابم کامل تر از دیشب بود. به ماه نزدیک تر بودم و دستم تا آرنج پر از مو و زشت بود.

رو به روی آینه دستشویی به خودم نگاه می کنم. پیشانی ام عرق کرده و زیر چشمانم گود افتاده. با ترس و لرز دستم را نگاه می کنم، کبودی از مچ تا آرنج گسترش یافته. ناخودآگاه گریم می گیرد.

خدای من داره چی میشه یعنی، آگه یه روز خواب من کاملاً تکمیل بشه چی. خدایا کمکم کن.

کتاب را با خودم آوردم روی تخت و مشغول ادامه خواندنش شدم. دنبال سرخی برای خودم می گشتم. هرچه میخواندم برایم جذابتر می شد و با خیلی از نوشته ها ارتباط می گرفتم، طوری که انگار قبلاً حسشان کردم.

همین باعث می شد که به خوابم فقط به چشم یک کابوس نگاه نکنم و واقعی تر ببینمش. میدانستم که نمیتوانم راجع بهش با دوستانم و مامان و بابام حرف بزنم. چون باعث می شد ازم بترسند. یک گرگینه هیچ جایی تو جامعه بشری ندارد. اما کنجکاوی اصلیم اینجا بود که چرا بابا باید همچین کتاب غیر قانونی ای داشته باشد؟ چرا من به طور وهم آلود یک چیزایی از بچگیم نسبت به این کتاب یادم میاد.

از اینکه هرچی فکر می کردم و صفحات کتاب را ورق می زدم چیزی دستگیرم نمی شد اعصابم خورد شد. بستمش و سعی کردم بخوابم.

هنوز هنری خلق نشده که افکار را از روی صورت بازسازی کند.

ویلیام شکسپیر

از امروز می ترسم، از امروزی که قرار است شب شود، از شبی که قرار است بخوابم و دقیقا از خوابی که قرار است ببینم. اما چاره ای نیست امروز شروع شده و باید بالاخره با یکی در میانش بگذارم.

توی مدرسه نیوشا رو می بینم.

نیوشا سلام چطوری؟ دلم برات تنگ شدش ببخشید که نتونستم این چند روزه رو باهاتون باشم درگیر کلاسای تمرین بودم.

میدونم عزیزم منو ربکا هم درکت می کنیم و مشتاقانه منتظریم که اجرات رو ببینیم.

عالیه. برنامهت برای امشب چیه؟ چشم چشم کردم اما ربکا رو ندیدمش. اگر میتونید امروز آخر هفته ست بیاین شب خونمون که باهم باشیم.

من مشکلی ندارم میام.

پس ربکا رو هم دیدی بهش بگو و بهم خبر بده. من فعلا برم سر تمرین داره دیرم میشه.

برو عزیزم فعلا.

خداحافظی کردم و با قدم های تند وارد کلاس شدم.

یاسمن کجا بودی پس؟

دیرم شد سحر؟ ببخشید.

بیا بگیر بشین. مدیر تدارکات قرار بود یک سری حرفا رو بزنی، منتظر تو موندیم.

رفتم جلوتر و روی صندلی نشستم. آقای مدیر تدارکات همون آقای مقدم خودمون بودن. این دفعه که خیلی جدی مشغول صحبت کردن بود، با دقت تر نگاهش کردم. پسری هیکلی و قد بلند و چشم و ابرو مشکلی در حدود بیست و دو ساله بود.

صحبت هایش که تمام شد تمرین ها را شروع کردیم. در حین این چند ساعت زیر نظر داشتمش. با پوشه های مختلف در حال رفت و آمد بود. اما بیشتر به نظرم الکی می رفت و می آمد. انگار میخواست حضورش را تثبیت کند یا حواسش به چیزی باشد. کلاس تموم شد و مشغول جمع کردن وسایلم بودم که صدای در زدن آمد. بفرمایید.

صدای آقای مقدم بود که می پرسید: میتونم بیام داخل؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: بله حتما.

نگاهی دور و بر اتاق را انداخت و رو کرد به من و گفت: خانم صرافی چرا اینجوری منو نگاه می کنید و خندید. من هم از خنده اش خندم گرفت و گفتم: مگه چجوری نیگاتون میکنم؟

انگار خیلی تعجب کردید. زیادی ترسناک به نظر میام؟

نه نه. فقط انتظار نداشتم شما باشین.

امروز که رد می شدم زیاد دیدمتون. مثل روز های قبل نیستید انگار. مشکلی پیش اومده؟ در این رابطه کمکی از من بر میاد؟

خوبم من. شاید شما اینطوری برداشت کردین وگرنه همه چیز خوبه. و با لبخندی ملایم حرفم را تایید کردم.

عالیه. من هم کارم تموم شده اینجا اگر مایلید باهم برگردیم. من ماشین آوردم.

شما لطف دارین ولی من ترجیح میدم پیاده برگردم. هوا ی امشب برای پیاده روی عالیه.

هرچند که منو غریبه میدونید و راجع به حال بدتون صحبت نمی کنید و ترجیح میدید پیاده برگردید اما حداقل مراقب باشید پاتون به چیزی گیر نکنه.

واقعیت از پر روییش و حرفش حرصم گرفت اما هیچی نگفتم چون بنظرم میامد با سکوت من او بیشتر حرص میخورد.

گوشیم را روشن کردم و به نیوشا و ربکا پیام دادم شام منتظرتونم.

سر میز شام که بچه ها و مامان و بابا نشسته بودند باید بالاخره سر نخ می پیدا می کردم پس از بابا پرسیدم که:

بابا یادته بچگیام یه کتاب خیلی قطور داشتی توی کتابخانه ات فکر می کنم راجع به گرگینه ها بود.

آره دخترم یادمه و فکر می کنم هنوز دارمش، چطور؟

هیچی همینطوری یادم اومد برام جالب بود که اصلا واقعه اینا یا نه.

بابا ابرو هاشو بالا انداخت و گفت: نه اون هم یک کتاب بود که میگفت اینا همش افسانه س.

با یک اها بحث رو تموم کردم. بابا دروغ میگفت. من کتاب رو خوانده بودم همش راجع به واقعیت بود و حرفی از افسانه نمی زد. اما چرا بابا این مسئله رو قایم می کرد؟ چرا نگفت واقعه؟

ذهن مشغولم رو دادم به ربکا و نیوشا که برعکس عادت های همیشگی شان آرام و با دقت و بدون صحبت غذایشان را میخوردند.

اون دو چهره تنها امید من بودند که امشب نخوابم و از کابوسم فرار کنم اما حتی نتوانستم این موضوع را باهاشون در میان بگذارم و بعد از یکم بازی کردن و حرف زدن خوابمان گرفت و نقشه ی من برای بیدار ماندن جواب نداد و مجبور شدم که بخوابم.

ساعت سه و چهل و پنج دقیقه ی صبح توی دستشویی کبودی بازو ام را می بینم اما کبودی مچ و آرنج از بین رفته است. این بدین معناست که من قرار نیست به یک گرگینه تبدیل بشم؟ حتی با اینکه امشب از شب قبلی به ماه نزدیک تر بودم؟ نباید خیلی بترسم از کبودی ها چون ممکنه موقتی باشه؟ یا شایدم باید بیشتر بترسم و از بین رفتن کبودی ها بدین معنا باشه که اون قسمت تثبیت شده؟

جواب هیچ کدام از سوال هارا نمی دانم و احساس می کنم دیگر خون به مغزم نمی رسد و توانایی درک مسائل پیش رو را ندارم. آرام و بی سر و صدا به سمت تخت می روم تا کسی از خواب بیدار نشود و میخوابم.

من تو را همچون خوابی در خاطر دارم، خوابی زیبا هنگامی که چون پادشاهی می خوابم و وقتی بیدار می شوم تو را در بر ندارم.

ویلیام شکسپیر

دو روز تعطیلی، دو روز استراحت، دو روز وقت داشتن برای خواندن کتاب گرگینه و تنها دو روز تا نمایش اصلی در تالار شهر.

بی رمق صفحات کتاب را ورق می زدم که ناگهان برگه ای لای آن پیدا می کنم. برگه را باز می کنم عکسی ست به حالت شجره نامه، از بالای صفحه کسی را نمی شناسم اما آخر آخرین عکس مربوط به مادر بزرگ پدریم است. درسته خودش همون خانمی که همه گفتند دیوانه شد و خودکشی کرد.

از گرگینه بودن و داشتن فضایی شبیه به من دیوانه شد؟ یا او را کشتند؟ و یا به یک گرگینه کامل تبدیل شد و دیگر به خانواده برنگشت؟

این سری سوال ها مغزم را خراش میدادند . برگه را برگرداندم نوشته هایی به زبان لاتین بود که متوجه نمی شدم اما جای عکسی خالی روی آن بود. عکسی خالی پس از مادر بزرگ پدری ام، جای من خالی بود؟

چند صفحه ای از کتاب خواندم که موضوعی با عدد هجده نظرم را جلب کرد. نوشته بود:

گرگینه ها در شب ماه کامل تولد هجده سالگی شان به یک گرگینه کامل تبدیل می شوند. این تبدیل باید در وسط جنگل صورت بگیرد. آن ها باید در حلقه ای از هیزم باشند و در غیر این صورت آن ها درد غیر قابل تحملی را تجربه می کنند و بسیار درنده می شوند به طوری که ممکن است به کل انسان های آن محدوده آسیب شدیدی وارد کنند.

قطرات اشکم بر روی صفحه می چکید. تولد هجده سالگی ام نزدیک بود. کابوس هر شب برایم تکرار می شد تا به وقوع بپیوندد. انگار خون درون رگ هایم یخ زده بود و قابلیت بلند شدن از جایم را نداشتم. من همیشه تغییر را دوست داشتم و با آغوش باز از آن استقبال می کردم اما الان، من یاسمن سابق نبودم. قرار بود تغییراتی در من رخ دهد که من از آن هیچ آگاهی نداشتم و می ترسیدم. دلم میخواست فرار کنم و به عقب برگردم، همان موقع که کودک بودم. به همان موقعی که همه چیز برایم خوشایند بود.

از بزرگی نترس، بعضی بزرگ زاده می شوند، برخی بزرگی را به دست می آورند و بعضی بزرگی را به دامانشان می اندازند.

ویلیام شکسپیر

لباس و وسایلم را آماده کردم و از خانه راهی تالار شهر شدم.

از خانه بیرون می‌زنم، من همیشه این مسافت را پیاده می‌رفتم اما قوتی توی پاهایم نیست و احساس می‌کنم هر لحظه ممکن است به زمین بیوفتم. جلوی اولین چهار راه می‌ایستم تا تاکسی‌ای بگیرم.

ماشین سفیدی جلوی پایم ترمز می‌زند. من هم بی‌درنگ سوار می‌شوم.

من جلوی تالار شهر پیاده می‌شوم.

الساعه خانم صرافی.

جا خوردم. صدای آشنای این روز هارا می‌شنیدم. من خل شدم یا واقعا دوباره این سری هم آقای مقدم بود؟

آینه‌ی جلوی ماشین را تنظیم می‌کند و با هم چشم‌تو چشم می‌شویم. درست گفتم خودش بود.

ببخشید آقای مقدم من شناختمتون.

مشکلی نیست مهم اینه که من شناختمتون و سوارتون کردم.

بعد از گذشت چند دقیقه به عقب اشاره کرد و گفت: منزلتون همینجاست؟

بله ما تههمان خیابانی که مرا سوار کردید هستیم.

چه جالب که من هم خونه‌ای که اجاره کردم همونجاست و لبخندی زد که من از آینه‌ی ماشین متوجه لبخندش شدم.

چهره اش در روزهای اولیه و حتی هنگام سخنرانی هایش خیلی جدی تر و خشن به نظر می‌رسید اما الان با لبخندی که کم‌کم از چهره اش پاک می‌شد کاملاً آرام به نظر می‌آمد.

در حال آنالیز کردنش از آینه بودم که باز دوباره نگاهش را به من داد.

خانم صرافی شما عادت دارید همیشه انقدر متعجب کسی رو نگاه کنید؟

و دوباره لبخند به چهره اش بازگشت. احساس می کردم احمقانه رفتار می کنم اما واقعا من گیج اتفاقات گذشته بودم و متوجه رفتار هایی که داشتم نمی شدم.

نه آقای مقدم. فقط باز هم مثل همیشه غیر قابل انتظار بودید و شوکه شدم.

لبخندی ملیح زدم و به نظر خودم موقعیت سبز بود و من مانند احمق ها جلوه نمی دادم. اما انگار اشتباه می کردم.

شما هنوز حالتون بده خانم صرافی؟

و بدون منتظر ماندن جوابم ادامه داد :

فکر نمی کنم مشکل نقشتون باشه چون بهترین نقش ممکن امساله و شما توش عالی بودین. کسی هم فکر نمی کنم جرات کرده باشه شمارو ناراحت کنه و من واقعا ناراحت میشم وقتی چند روزه شمارو این شکلی می بینم و اصلا دلم نمی خواد فکر کنید که دارم دخالت می کنم اما اگر دوست داشتید منو میتونید به جای مدیر این برنامه دیدن به عنوان هم صحبتی ببینید و من هم قول میدم بهتون تا اونجایی که در توانم هست کمک کنم.

انگار نیاز داشتم همچین جمله ای رو بشنوم، بشنوم که کسی بگه قضاوتت نمی کنم راحت بگو چیشده. ازم نترسه، فاصله نگیره و فقط خودم را خالی کنم. اما آقای مقدم نیوشا یا ربکا نبودند که من باهاشون راحت باشم پس نمی تونستم حرفی بزنم. مطمئن بودم اگر سرم را بالا بیارم باز هم گیرایی چشمش متوجه پنهان کردنم می شود پس سرم را بالا نیاوردم و گفتم:

شما واقعا آدم خوبی هستید و ممنونم از اینکه اهمیت دادید اما من واقعا خوبم. شاید یکم خسته ام و باعث میشه بقیه این خستگی رو از صورت من غم و ناراحتی برداشت کنن.

انقدر خسته که حتی سرتون رو بالا نیاوردید تا اینو بگید.

حرصم گرفت از تیزی و نکاوتش و همینطور از پر رو بودنش. اما فاصله ی ده متری تا رسیدن به تالار باعث شد سکوت کنم و چیزی بروز ندهم.

وقتی که پارک کرد من خداحافظی کردم و زودتر ازش پیاده شدم. وقتی داشتم در ماشین را می بستم دیدم که مشتی بر فرمون ماشین کوبید. مشخص بود اون هم حرصش گرفته. خنده ی شیطانی روی صورتم را حفظ کردم و بی اعتنا در را بستم و پله های تالار را بالا رفتم.

رفتم بالا و در جایی مستقر شدم که آقای مقدم هم رسید. دوباره ابهت و خشونتش احساس می شد. گریه هونوز نرسیده؟

صدای بم و تقریبا بلند آقای مقدم بود که از سحر می پرسید.

سحر هم دستپاچه جواب داد: نه هونوز نرسیدن گفتن که توی ترافیک گیر کردن.

آقای مقدم یک لحظه دوباره نگاهش به نگاهم افتاد و این دفعه تنها سری به نشانه ی تاکید به سحر تکان داد و به سراغ کارهایش رفت.

از شخصیتش خوشم می آمد. برایم شبیه شخصیت های اصلی توی فیلم ها بود که فقط با یک نفر خوب رفتار می کنند و بیننده را جذب خودشان می کنند. هرچند زندگی این روز های من از این فیلم ها هم فیلم تر بود و با چیز هایی سر و کله می زدم که برایم قابل باور نبودند. اما در عمیق ترین نقطه ی قلبم به این مسائل و ترس ها اشتیاق نشان می دادم و از آن نقطه قوت قلب دریافت می کردم. پس نفسی عمیق کشیدم که باز تازگی زندگی را احساس کنم.

حالا من آماده تر از هر روز قبلی ای در زندگی ام بودم. آماده ی روی استیج رفتن، آماده بودم استعدادم را به همه نشان بدم.

از پشت صحنه به صحنه که میخواستم برم برای اولین بار آقای مقدم حواسش به من نبود و با تلفنتش حرف می زد تا نور های پروژکتور را تنظیم کند.

تنها، به روی صحنه می روم همه جا تاریک و یک نور شتابان و درخشان روی من متمرکز می شود. همه سکوت کردند و من بین جمعیت سعی می کنم مامان و بابا را پیدا کنم. اما با نگاه اول با شکست مواجه می شوم و پیدایشان نمی کنم.

دیالوگ هایم را شروع می کنم و هونوز جمله ی سومم به پایان نرسیده، پسری با کت و شلوار مشکی، در حالی که با دست هایش دو برکتش را در دست گرفته به آرامی ردیف اول می نشیند. هرچند من آقای مقدم را هر بار با تیپ های اسپرت دیده بودم اما کت شلوار هم به خوبی در تنش نشسته بود.

تمام طول نمایش بار نگاهش در برابر این همه جمعیت رویم سنگینی می کرد اما باعث نمی شد که من رشته ی کلام را از دست بدهم. زمانی که نمایش تمام شد بالاخره تمام نور ها روشن شدند، جمعیت تالار ایستاد و همه یکصدا دست زدند.

می خندیدم، این بار از ته دل. کاری رو که باید با تمام وجودم انجام دادم. آهنگ ملایمی پخش شد که ذهن من را دوباره به شب های قبلی برگرداند. باز هم به شب و خوابیدن و تحمل درد. دلم میخواست دنیا در همین صحنه متوقف می شد اما مثل همیشه چاره ای نبود.

به پشت صحنه بر میگردیم همه خوشحالیم و همه یکدیگر را در آغوش می گیریم و خسته نباشید می گوئیم.

جمعیت که خارج شد ما هم به بیرون می آییم. گوشه ی سالن ربکا را می بینم که برایم با ذوق دست تکان می دهد. با قدم های تند به سمتشان می روم. نیوشا و ربکا هر دو مرا محکم بغل می کنند و از عالی بودن و حرکاتم روی صحنه می گویند. ازشان پرسیدم که مامان و بابایم کجا هستند؟ آن ها هم گفتند منتظرت بودند اما آقایی که اومد سمت ما و خودش رو مدیر این برنامه معرفی کرد، آن هارا برد طبقه ی پایین.

من که دو هزاریم افتاده بود منظور از این آقا همان امیر مقدم خودمانه، شتاب زده از دوستانم خداحافظی کردم و تند تند دکمه های آسانسور را می زدم. میترسیدم. با خودم می گفتم حتما رفته گفته دخترتون حالش خوب نیست الانم مامان و بابا بیشتر رو من حساس میشن. اه ، میدونستم تهش یه کاری میکنی مقدم. به طبقه ی پایین که رسیدم اتاق اجرایی رو دیدم و حدس زدم که باید اینجا باشند.

یاسمن بجنب زودتر برو فقط تا بیشتر مقدم دست گل به آب نداده. آرام در میز نم و وارد اتاق می شوم. مقدم پشت میزش و مامان و بابام هر کدام روی یک صندلی در دو سمت مقدم نشستند. هر سه چهره به من خیره می شوند. مامانم در حالی که چشم هایش برق میزند از جایش بلند می شود و مرا در آغوش می گیرد.

دخترم تو عالی بودی. عین یک ستاره می درخشیدی. من و بابات و آقای مقدم خیلی بهت افتخار می کنیم.

از اینکه نفر سوم هم با خودش و بابا جمع زده بود، غافلگیر شده بودم اما حداقل جو اینطور بود که مقدم حرفی از حال بد من نزده و همچنان از من تعریف کرده.

کنار بابام می نشینم. که مقدم ادامه میدهد:

داشتم از پدر و مادراتون اجازه تون رو برای اجرا تو تئاتر های مختلف می گرفتم. اون ها امشب اینجا بودند و اجراتون رو دیدند و به من گفتند که دنبال استعداد شما هستند.

خشک، آرام و شمرده شمرده با من حرف می زد. بعد از اینکه حرف هایش تمام شد، بابا را نگاه کردم که لبخندی پر مهر و با رضایت می زدو بعد مقدم ادامه داد:

که خانم و آقای صرافی موافق هستند. با اینکه میدونیم خسته اید اما فردا باید اونجا حاضر باشید و چون من خودم هم باید اونجا باشم، فردا صبح ساعت هشت جلوی در خونه تون هستم.

منی که دوست نداشتم دوباره باهانش توی یک ماشین باشم و کلی بهم گیر بده اما مامانم رو می دیدم که داشت از مقدم تشکر می کرد و می گفت حتما.

بابام رو کرد به من و پرسید بابایی خودت دوست داری؟ مشکلی نداری؟

بی درنگ پاسخ دادم: نه بابا، بازیگری آرزوی بچگی من بوده و خوشحال میشم مرحله ای بهش نزدیک تر بشم.

همه گفتند عالیه و خداحافظی کردیم و به خانه برگشتیم.

شب قبل از خواب دلهره و ترس به روح و روانم حمله ور شد. اما با خودم گفتم حتی اگر قرار است من فقط یک ماه دیگر زنده باشم و فردا هم روز حساسی برای من باشد من نیاز دارم بخوابم و این یک ماه را زندگی کنم.

ساعت سه و چهل و پنج دقیقه از خواب پریدم اما دیگر نرفتم که جای کبودی هایم را چک کنم.

ترجیح دادم با همان درد به ادامه خوابم بپردازم.

صورت شما کتابیست که مردم می توانند از آن چیز های عجیب بخوانند.

ویلیام شکسپیر

راس ساعت هشت همان ماشین سفید جلوی در خانه ی مان منتظر بود.

از در جلوی ماشین سوار شدم. امروز هم مثل روز های قبلی توی یک تیشرت سفید و یک شلوار جین می دیدمش. با همان ابرو های در هم کشیده همیشگی اش به رانندگی مشغول بود. من هم نگاهم را از پنجره به بیرون دادم.

میدونستی فقط روی صحنه بازیگر خوبی هستی؟

بهم برخورد و طلبکارانه نگاهش کردم.

او هم به من نگاهی کرد و خندید و دوباره نگاهش را به خیابان مستقیم جلوی داد.

منظورتون چیه؟

خودت میدونی منظورم چیه. داری از بین میری ولی حاضر نیستی با هیچکس راجع بهش حرف بزنی.

شما زیادی وسواس دارید آقای مقدم وگرنه من خوبم. فکر میکنم مشکل از خودتون باشه.

آها یعنی از من خوشتون نمیاد و هر موقع منو میبینید تو قیافه اید و بقیه ساعتای روزتون رو خوش و خرمید.

با حرص جواب دادم:

به نوعی بله.

پشت چراغ قرمز بودیم. نگاهم کرد و لبخندی زد و سرش را تکان داد.

حالا انقدرم حرص نخورید چون مجبورید منو فعلا تحمل کنید.

از نگاهش خنده ام گرفت اما به یک لبخند ساده اکتفا کردم.

دستتون چیزی شده؟

ناخودآگاه دستم را نگاه کردم و جمع کردم.

نه.

آها پس همون مشکل از دستتونه.

چطور؟

چون که از اول که نشستید بازوتون رو گرفتید و مراقبید کتفتون به صندلی نخوره. بخدا تمیزه صندلیا.

چراغ سبز شد و دوباره نگاهش را از من گرفت و به جلویش داد و من خوشحال از این بابت که میتوانم نفسی بکشم. صدای ضبطش را زیاد کرد و آهنگ هایی انگلیسی به سبک خودش پخش شد.

جلسات که تمام شد من زودتر به سمت بیرون می آیم که مقدم از پشت سرم با صدای بریده بریده می گوید: یاسمن، یاسمن صبر کن.

برمی گردم و ارتجلا میگویم:

الان باز هم باید با تعجب نگاهتون کنم یا خودتون متوجه اید؟

بی توجه به حرفم گفت: کجا میرفتی؟

خونمون.

ولی پدرت به من در شرایطی اجازه دادند که خودم ببرم و بیارمتون.

دیگه واقعا اعصابم خورد شده بود. صدایم را بالا بردم و گفتم:

مگه بادیگارد شخصی منی هر جا میرم عین سایه دنبالمی؟

وقتی دیدم کارتون با یه تیکه سنگ به کجا کشیده شد. بله، ترجیح میدم بادیگارد شخصیت باشم. بیا بشین انقدر ادبیت نکن.

جالب بود. این آدم خشن با آرامش منو دعوت به آرامش می کرد. در ماشین را برایم باز کرد و من بی اعتنا نشستم و تا آخر مسیر یک کلمه هم صحبت نکردیم.

وقتی به اتاق رسیدم، فوراً سراغ کتاب رفتم. حدود نصفش رو خونده بودم و امیدم این بود که تو نصفه ی بعدی تا قبل از تولدم چیز های بیشتر و به درد بخور تری دستگیرم بشه. من امیدوار بودم که میتوانم خودم را نجات بدهم.

به صفحه ای رسیدم که پر از دعا و طلسم بود. دعا هایی که نوشته بود فقط گرگینه ها میتوانند از اش در برابر اتفاقات بدی که برایشون میوفته خودشون رو حفظ کنن.

بی اختیار شروع به زمزمه کردنشان کردم. خواندم تا کابوس نبینم ، درد احساس نکنم و با قانع کردن خودم از این طریق راحت خوابیدم.

با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار می شوم و اولین چیزی که به ذهنم می رسد این است که من کابوس دیدم؟ دیشب باز هم از خواب پریدم؟

یکم که فکر کردم، دریافتم که خواب را دیدم ، اتفاقاً از شب گذشته هم به ماه نزدیکتر بودم اما زوزه ی گوش خراش گرگ هارا نشنیدم. دیگر نصفه شب از خواب نپریدم. همین را می توانستم یک پله موفقیت حساب کنم.

لباسم را در میاورم و دستان و کتفم را چک میکنم. اثری از سیاهی و کیودی نیست. از بین رفته است. تصمیم گرفتم به مدرسه نروم تا ادامه ی کتاب سحر آمیز را بخوانم. پس به مامانم زنگ زدم، خودم را به کسلی و بی حالی زدم و اطلاع دادم که امروز به مدرسه نمی روم. کتابی را که به نامم بود باز کردم. پس من واقعا یک گرگینه بودم که طلسم روی من جواب داد.

حالا علت کیودی ها و درد های روحی چه بود؟

توی پاورقی صفحه نوشته بود:

هر گرگینه قبل از تبدیل وقتی چراغی را در کیهان روشن می کند، بقیه گرگینه ها از وجود او با خبر می شوند و سعی می کنند از خون او تغذیه کنند و به تدریج او را از بین می برند. این طلسم محافظ گرگینه هاست.

من که شوکه شده بودم ولی از طرفی به خودم افتخار می کردم که توانستم جلوی این اتفاق رو بگیرم، مشتاقانه مشغول خواندن ادامه کتاب شدم.

حوالی ساعت پنج بعد از ظهر که حدوداً ده بیست صفحه ای از کتاب باقی مانده بود، مامانم زنگ زد. حال و احوال کرد و من گفتم که بهترم. اطلاع داد که آقای مقدم گفتند تا نیم ساعت دیگه میاد دنبالم تا یک سری به تئاتر بزنیم.

من هم حوصلم سر رفته بود و دوست داشتم برم بیرون و هم اینکه تا اونجایی که یادم بود ما تا هفته ی دیگه کاری تو ی تئاتر نداشتیم. برای همین یکم برام عجیب بود.

حاضر شدم و به بیرون از خانه رفتم. یکی دو دقیقه ای معطل شدم که ماشین سفید مقدم جلوم ترمز کرد. سوار شدم. سلام دادم. مقدم بی اعتنا نسبت به اتفاقی که یکم قبل تر بینمان افتاده بود، جواب سلامم را پر انرژی داد.

نگاهش کردم، امروز تیپ سر تا پا مشکلی زده بود.

بهتری یاسمن؟

صمیمیتش را دوست داشتم. احساس دل گرمی می داد اما دلم نمیخواست که متوجه این موضوع شود. برای همین به سر سنگین حرف زدن باهاش ادامه دادم.

مامان کامل بهتون گفتن نه؟

کامله کامل که نه. چون خودشونم خبر ندارن. اما دیدی گفتم حالت خوب نیستش.

منی که دلم میخواست به این آدم فضول بگم که زرنگ خان، من خودمو الکی زدم به مریضی وگرنه حالم خوب بود اما چون برای بعدش که ازم می پرسید خب برای چی این کارو کردی جوابی نداشتم، ترجیح دادم سکوت کنم.

مقدم ادامه داد:

راستیتش امروز که تئاتر نداشتیم و خب خودتم اینو میدونستی ولی با این حال قبول کردی که بیای. اگر مایل باشی باهم بریم یک کافه بشینیم تو هم از این حال و هوای کسل کننده در بیای.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم عجب.

گفت: پس تایید کردی. خنده ای کردم و ماشین را روشن کرد، همان آهنگ های همیشگی اش را گذاشت و راه افتادیم.

توی کافه شوخی های بامزه ای می کرد و من میخندیدم که برگشت گفت: دیدی منم میتونم خیلی آدم نجسب و بی مزه ای نباشم که هر موقع من رو ببینی داغ دلت تازه بشه.

حقیقتاً خجالت زده شده بودم اما رفتار هایش خیلی خنده دار بود. سعی کردم کمی جدی باشم و گفتم: من معذرت میخوام اگر حرفی زدم و باعث ناراحتیتون شدم.

در حالی که به پنجره ی کناری اش که قطرات باران برش می بارید نگاه می کرد، گفت:
نه من ناراحت نشدم و نیستم، به هر حال آدم باید قبول کنه که کسل کننده ست. و بعد خندید. من هم
خندیدم و گفتم : خوبه که انتقاد پذیرید، چون پیشنهاد کافه هم کسل کننده بود.
که اینطور.

از کافه خارج شدیم، باران خیلی شدید شده بود. ماشین دقیقا رو به رویمان پارک بود اما مقدم هیچ
حرکتی نمی زد که به سمت ماشین برود و روشنش کند.

برگشتم سمتش و گفتم: من دارم یخ می زوم آقای مقدم. نمیخواید بیاید بریم؟
نه.

چرا؟

چون که من کسل کندم و آرام خندید.

من که حرص میخوردم اما باید ثابت می کردم که من ازش پر رو ترم، گفتم:

سر حرفم هستم و اگر میخواید از این کسل کنندگیتون کم کنید بیاید این مسیر رو پیاده بریم.

احساس می کردم یکم از اون سرسنگینی دور شده بودم. باید میگفتم خودم بر می گردم اما نمی دانم چرا
مغزم آن لحظه اصلا کار نکرد.

با کمال میل یاسمن.

یکم راه رفتیم که بدون هیچ حرفی کتتش را در آورد و روی شانه های من گذاشت.

برسی خونه تنهایی؟

وقتش رو دارم که برم دوش بگیرم و لباسامو عوض کنم.

خوبه حداقلش اینه که مامانت منو دعوا نمیکنه.

کل راه رو خندیدیم و تا جلوی در خانه مان با من آمد و از آنجا خداحافظی کردیم .

در را که بستم احساس خیلی خوبی داشتم. لبخندی پررنگ روی لب هایم نقش بسته بود. انگار آن زمان از
درگیری ها و خود درونیم دور شده بودم.

به عمقت برو، در بزن و بپرس قلبت چه می داند.

ویلیام شکسپیر

روز ها میگذشت و امیر برایم مثل یک فرشته نجات شده بود.

به نوعی درک خوبی از من داشت. چیزهایی که دوست داشتم را دوست داشت. از چیز هایی که بدم میامد فاصله می گرفت و خوب نقاط قوت و ضعف مرا می دانست. برای افکارم، آرزو هایم و عقایدم ارزش زیادی قائل می شد حتی اگر من عقیده ازش را به تمسخر می گرفتم. این اخلاقی که با همه خشک و سرد و با غضب رفتار می کرد اما در برابر همه بی قراری های من آرامی و لطافت به خرج می داد برایم شیرین بود. هر روز سر تمرین مرا تشویق می کرد و نقش ققنوس را برایم انتخاب کرده بود، چرا که اعتقاد داشت یک قطره اشک من می تواند زخمی را درمان کند و قشنگ ترین موسیقی هایی که نواخته می شوند از صدای من پدید آمده است .

امیر برایم تنها انگیزه در این مسیر خاکستری شده بود. ما به اتفاقی ترین صورت ممکن به هم رسیده بودیم

اما من نمی توانم این را فقط یک اتفاق ببینم. هم مسیر بودن باهانش قشنگ ست و دوست ندارم این مسیر خاکستری تمام بشود. احساس می کنم خورشیدی ست که به زندگی من طلوع کرده. پس می نویسم ، امشب برای امیرم مینویسم.

منجی آسمان دیروزم، روشنی بخش شب های ظلماتم،

چقدر شب مسکوتته بی تو، بی روحه بی تو،

بی ستاره ست بی تو، چرا ترسناک است بی تو،

ای زندگی بخش، قلبم دست تو امانت،

قلب تو معنای وجودم، وجودت طراوت اشک های من،

سنگین است چشمانم از بار نگاه تو، سیمای تو لرزه ی وجودم،

بانی لبخند من، شوق من جرقه ی برق چشمانت،

صدای خنده ات دلخوشی من، دلتنگ قصه هایت،
محکوم محبتی به ققنوس، خیرگی تو شعله ور شدن من،
امیر زندگی ام، دوستت دارم.

اما اگر امیر از اصل وجود من با خبر می شد چی؟ آیا باز هم رابطمون مثل گذشته میماند؟ باز هم با من
خوش رفتار بود؟

یا میترسید و از من فاصله می گرفت؟ و من میماندم و یک دنیا وابستگی.

کتاب گرگینه را تمام کردم و با یاس و نومیدی کتاب را داخل قفسه اش می گذارم و با همان تکه پارچه ی سیاه رویش را می پوشانم. دو راه بیشتر نداشتم، یا باید کامل تبدیلم را وسط جنگل انجام می دادم و هیچ وقت به کالبد انسانی ام باز نمی گشتم و یا باید محفل شبی صورت می گرفت که مرا با طناب هایی طویل وسط هیزم ببندند و دعا هایی مخصوص که در برگ آخر کتاب نوشته شده بود، توسط فردی دیگر خوانده شود.

من کالبد انسانی ام را دوست داشتم، زندگی ام را دوست داشتم، من نمیخواستم برای همیشه این ها را از دست بدهم و از طرفی نمیتوانستم به کسی بگویم که با من به محفل شب بیاید. هیچ کس قطعاً حاضر نبود تبدیل شدن وحشتناک مرا به چشم ببیند. به اتاقم برگشتم. از پنجره به بیرون نگاه کردم، ماه به کامل شدنش خیلی نزدیک بود و من به تولد هجده سالگیم.

حرارت اشک هایم گونه هایم را می سوزاند. باید با دوستانم، مامان و بابام و امیر وداع می کردم، اما چگونه؟

چگونه از هجده سال زندگی ام می گذشتم. نور ماه چشمانم را می زد، ازش متنفر شده بودم. دیگر هیچوقت دلم نمیخواست شب شود. شب های شومی که به تنهایی سر می کردم دردناک بود.

روی تخت می نشینم و به حال خودم زار میزنم. دوست نداشتم دیگر امیر را ببینم، من باید از ذهن او پاک می شدم. من توانایی وداع کردن با او را نداشتم. فکر و خیال هایی مانند اینکه اگر من تبدیل شوم و به اطرافیانی که دوستان دارم لطمه بزنم مانند نیزه به سلول های مغز من برخورد می کردند و آزارم می دادند. چند بار گوشی را برداشتم و پیامی با این مضمون نوشتم:

امیر عزیزم، در این چند ماهی که وارد زندگی من شدی خیلی چیز هارا تغییر دادی و باعث شدی حس های جدیدی را تجربه کنم. این چند ماه از عالی ترین روز های زندگی من بود، اما من باید برم و هیچوقت دیگر نمی توانم برگردم، امیدوارم مرا درک کنی و ببخشی و بدانی که هیچ وقت از ذهن من پاک نخواهی شد و دلی مبهم از من با یاد تو تا همیشه باقی خواهد ماند.

بغض مانند فرشته ی مرگ گلویم را فشار می داد تا خفه ام کند اما قادر نبودم پیام را برایش ارسال کنم. پس گوشی را خاموش می کنم و خودم را به دست کابوس شبانه ام میسپارم. کابوسی که همه جور به پای من نوشته شده بود و گریبان گیرم بود.

چند وقتی گذشت، اصلاً توانایی صحبت نداشتم اما پیام دادم.

صحبت بخیر، وقت داری جایی همو ببینیم؟ باید درباره یک موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

بعد از ارسال پیام استرس گرفتم، گوشی را انداختم روی تخت و به دور خودم می چرخیدم. احساس پشیمانی می کردم. نباید می گفتم. باید همه چیز و همه کس را یک جا ترک می کردم. غرق افکار این شکلی ام بودم که صدای نوتیفیکیشن گوشی مرا به خودم آورد. امیر بود که نوشته بود: نه کار دارم امروز.

واقعا عصبی شدم و به خودم بد و بی را گفتم.

بی درنگ نوشتم:

مشکلی نیست، برطرف شد.

دوباره روی تخت نشستم و گریه گرفتم. از اعماق وجودم احساس تنهایی می کردم. هیچکس از ته دل حواسش به من نبود و من غرق این درگیری ها نزدیک به تسلیم در برابر فرشته ی مرگ بودم. برای رفتن مصمم تر می شدم.

به سمت کشوی وسایلم رفتم. آلبوم بچگی هایم را برداشتم و ورق زدم. لبخندی تلخ هنگام دیدن عکس ها روی صورتم نقش بست. روی یکی از عکس های تکی ام بزرگ نوشته شده بود "افسونگر". برایم جالب بود ولی هیچ ایده ای در باره ی آن نداشتم و حتی حوصله ی فکر کردن به آن را هم نداشتم. بستمش و گذاشتم سر جایش. دفترچه خاطرات کودکی ام را برداشتم و شروع کردم به خواندنش. چقدر زندگی ام مملو از خوشی هایی بود که شاید دیگر هیچ کدام به چشم نمی آمد. همینطور پر از ناراحتی هایی که شاید الان دیگر ناراحت نمی کرد. همچنان مشغول مرور کردن خاطراتم بودم که صدای نوتیفیکیشن گوشی سکوت اتاق را خدشه دار کرد.

بی اراده به سمت تلفنم رفتم. انتظار دریافت پیام عذرخواهی از ظرف امیر بودم اما بابام بود که نوشته بود:

دخترم من و مامانت امشب جلسه ی کاری داریم و نمایم خونه منتظرمون نمون. مراقب خودت باش و در هارو هم قفل کن.

تنهایی که یکم قبل تر به وضوح حسش کرده بودم دوباره در من ریشه زد. اما از طرفی هم خوشحال بودم چرا که همین شرایط وابستگی مرا کمتر می کرد و راه رفتنم را هموار تر می ساخت. حالا که قرار است تنها باشم تصمیم می گیرم از معبد گرگ بیرون بیایم. توی سالن طبقه ی پایین موسیقی ای بی کلام از گرامافون می گذارم. دوباره به سمت قفسه کتاب ها می روم و کتاب را بر میدارم. صفحاتی که رویش نقش و نگار های تبدیل بود را نگاه می کنم. احساس می کردم تک تک سلول های بدنم خسته اند و بدنم استراحت میطلبد.

روی کاناپه دراز کشیدم و چشمانم را در برابر خستگی و درد هایم بستم.

این بار گرسنگی بود که صدایم می زد، از خواب بیدار شدم. ساعت دیواری رو به رو نه و پانزده شب را نشان می داد. بی رمق از جایم بلند شدم و از یخچال غذایم را برداشتم، حتی حال نداشتم که گرمش کنم. سرد مشغول خوردنش شدم، بعد از یکی دو قاشق دیگر میلم نبردم. رهائش کردم و به سمت اتاقم رفتم. گوشی ام را برداشتم. تماسی از دست داده از طرف نیوشا داشتم و هیچ پیامی از طرف امیر. اینکه پس از گذشت این همه ساعت هیچ پیامی از طرفش نداشتم اعصابم را خورد می کرد.

دوست نداشتم که زمان تبدیل توی شهر خودم باشم و تصمیم گرفتم فردا اول صبح بلیتی برای شهری دور بگیرم. مامان و بابا باید دلیل رفتنم را میدانستند. دلیل واقعیش را. شاید آنها تنها کسانی بودند که این مسئله را باور می کردند. کاغذ و قلمی در آوردم تا برایشان یادداشتی بذارم.

اینگونه نوشتم:

مامان و بابای عزیزم، از شما ممنونم که در هر موقعیتی از این هجده سال زندگی ام پشتیبانم بودید و از کودکی تا به امروز دستان مرا گرفتید و هر جا زمین خوردم، بلندم کردید. من مانند صفحه ی پانصد و چهل و یک کتاب گرگینه، یک از یاد رفته ام و امروز این شهر را ترک می کنم تا به هنگام تبدیل نتوانم به کسانی که امروز دوستشان دارم صدمه بزنم. یاسمن.

اشک هایم بی اختیار بر روی صفحه می چکید و جوهر را در کاغذ پخش می کرد. اما با انگشتانم سعی در محو کردن آنها داشتم. تصمیم گرفتم به حمام بروم تا حالم عوض شود اما زمانی که زیر دوش بودم تفاوت قطرات آب و اشک هایم را از هم نمی توانستم تشخیص دهم.

مشغول آبیگری موهایم با حوله بودم که دوباره صدای نوتیفیکشن گوشی آمد و گوشی جلویم روشن شد. بالاخره امیر بود.

یک لحظه میای دم پنجره؟

عمیقا از بی توجهیش به درخواست صبحم بسیار ناراحت بودم و من هم دلم میخواست نسبت به حرفش بی توجه باشم اما کنجکاوای بر توجهم غلبه کرد و پنجره را باز کردم و همان لحظه بادکنک هایی بزرگ در هوا دیدم که روی هر کدام حروف اسمم نوشته شده بود و پیام تولدت مبارک می داد. به بالا رفتن بادکنک ها چشم دوخته بودم که فشفشه های رنگی رنگی در هوا نگاهم را از بادکنک ها دزدیدند. لبخندی از رضایت و چشمانی برق زده از ذوق به طور کل من را از درگیری هایم فارغ کردند. گوشی در دستم لحظه ای لرزید، نگاهش کردم. باز هم امیر بود.

افتخار نمی دید بیاید پایین؟

سویبشتری تنم کردم، از پله ها پایین آمدم و در خانه را باز کردم.

امیر در فاصله ی ده متری من، آراسته در لباس رسمی با یک سبد گل تجلی می کرد.

آرام به سمتش رفتم.

سبد گل را به سمتم گرفت و گفت: تولدت مبارک یاسمن.

سبد گل را نگاه کردم. تماما پوشیده شده از گل یاس سفید بود که عطرش در تمام محدوده پیچیده بود.

حیرت زده و خوشحال از این کارش مانده بودم. خودش هم از ذوق و خوشحالی من خوشحال بود و چشمانش برق میزد، طوری که می توانستم خودم را در چشم هایش ببینم.

این گل ها خیلی خوش بو ان.

به بوی عطر تنت که تو فضا پیچیده نمیرسه.

شرم زده سرم را برای چند لحظه ای پایین انداختم.

سورپرایز خوبی بود شب قبل از تولدم. راستی اصلا از کجا تاریخ تولد من رو میدونستی؟

شب قبل از تولدت؟ مگه امشب چهاردهم نیست؟ تاریخ تولد خودت هم نمیدونی؟ و بعد خندید.

او میخندید اما من جا خورده بودم. سرم را رو به آسمان بلند کردم، ماه کامل بود.

به سرعت پرسیدم: ساعت چنده؟

یازده چیزی شده؟

سبد گل از دستم افتاد. من باید برم امیر ببخشید.

بری؟ کجا بری؟

به سرعت به داخل خانه رفتم، مانند جن زده ها به دور خودم میچرخیدم. کتاب را برداشتم و به سمت در خروجی روانه شدم. امیر وارد خانه شده بود و پیکرش جلوی در خروجی را گرفته بود.

امیر خواهش می کنم بیا کنار.

دختر دوازدهه شبه، کجا ولت کنم بری.

صدایم را بردم بالا و گفتم: میگم برو کنار، من اگر بمونم برای نه فقط ما بلکه برای کل این منطقه بد میشه.

او نیز برای اولین بار صدایش را در برابر من بالا و برد و گفت:

هیچ میفهمی چی میگم یاسمن؟ زده به سرت نصفه شبی خل شدی؟

کنار زدمش و به شدت در را کشیدم و پا به فرار گذاشتم. امیر هم کم نیاورد و پا به پای من دوید.

ناگهان کتاب از دستم افتاد و مجبور شدم برگردم و برش دارم اما امیر زودتر از من آن را از زمین برداشت و زیر نور تک چراغ زرد جاده جلدش را نگاه کرد.

من قدرت تکلم را از دست داده بودم و ملتسانه چهره ی غضبناک او را می نگریستم.

امیر که از چهره ی متعجب او احساس می کردم دو هزاریش نیوفتاده ازم پرسید: جریان چیه یاسمن؟

همانطور که اشک هایم روانه شده بود، داد میزدم: جریان چیزی نیست. من یک گرگینه ام که امشب ساعت دوازده از کالبد انسانی ام خارج می شم و به هر کس و ناکسی که دور و برم باشه آسیب میزنم. پس لطف کن و اون کتاب کوفتی رو بده به من و از من دور شو، تا میتونی فاصله بگیر. منم تا اونجایی که بتونم از شهر دور میشم.

خشکش زده بود، کتاب را از دستش کشیدم. چند قدمی ازش دور شدم که بازویم را محکم کشید. برگشتم و نگاهش کردم.

تو چشمانم زل زد و گفت: تو هیچوقت برای من خطری نداری، من هم باهات میام و نمیذارم این اتفاق بیوفته. حالا چه بخوای، چه نخوای.

قادر نبودم حرفی بزنم تا حالا انقدر شجاعت را تو هیچ چشمانی ندیده بودم.

بجنب یاسمن.

و با این جمله هر دو به حرکت در آمدیم. در آخر جاده به یک جنگل رسیدیم.

منی که نفس نفس میزدم و صدایم در نمی آمد، بریده بریده پرسیدم: ساعت چنده؟

پر استرس جواب داد: ده دقیقه مونده.

امیر ببین فقط یک حالتی که اجازه نمیده من برای همیشه به گرگ تبدیل بشم. اونم اینه که طلسم های این صفحه ی آخر کتاب رو در حالی که منو با طناب بستی با کف دست بریدت به سمت ماه بخونی.

امیر گیج و گنگ دستش را بر روی تنه یک درخت محکم کشید تا خون امد.

طناب نداریم. البته اگه داشتیم هم هیچوقت دورت نمی بستم.

طناب برای اینه که جون تو در امون باشه.

من در امونم نگران نباش.

چند تکه هیزم جمع کردیم و امیر به صورت دایره وار دور من چید.

امیر نفسی عمیق کشید و با دست خراشیده اش رو به ماه ایستاد. بدون طبق و شمرده شمره، شروع به خواندن کرد.

ساعت به دوازده رسیده بود و کل آن منطقه را صدای داد و فریاد من در بر گرفته بود، درد هایی که شب های اول به هنگام خواب می کشیدم، چند برابر شده بود. خورد شدن تک تک استخوان هایم را به وضوح احساس می کردم. تمام شدنم را احساس می کردم و تنها صدایی که می شنیدم، صدای مردانه ی امیر بود که با صدای هرچه بلند تر آنها را میخواند.

یاسمن؟ یاسمن لطفا جواب بده.

وقتی چشم هایم را باز کردم، امیر را دیدم با چشم هایی خیس.

وای خدایای شکرت.

با ذوق و خوشحالی گفت: یاسمن جواب داد. ما تونستیم. تو زنده ای. تو بعد انسانیت، تو بعد پر لطافتت. و بعد قطره ی اشکش بر روی گونه ام چکید. لبخندی زدم و گفتم:

طبق گفته ی کتاب، هر ماه شب چهارده باید این طلسم رو بخونی برام، با این تفاوت که من دیگه غش نمیکنم این شکلی پخش زمین بشم. حاضری ادامه ی زندگیت رو برام طلسم بخونی؟

حاضرم، به شرطی که بعدش هم برات قصه بخونم تا خوابت ببره.



